



مولوی، دیوان شمس، شماره ۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
به زیر آن درختی رو که او گل‌های تر دارد

در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی‌کاران
به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس تو را زو رهنزد هر کس
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد

تو را بر در نشاند او به طراری که می‌آید
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

به هر دیگی که می‌جوشد میاور کاسه و منشین
که هر دیگی که می‌جوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد

بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد

بنه سر گر نمی‌گنجی که اندر چشمه سوزن
اگر رشته نمی‌گنجد از آن باشد که سر دارد

چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار
از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه‌ای گشتی
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد

چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی
که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۷۵۰

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
رازهایی گفت کان ناید به گفت

بر دل موسی سخنها ریختند
دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بی‌خود گشت و چند آمد بخود
چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست
زانک شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند
ور نویسم بس قلمها بشکند

چونک موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند
گرد از پره بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود
هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی بر افرازان علم
 گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نبشته حال خود
 همچو رمالی که رملی بر زند

عاقبت دریافت او را و بدید
 گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان
 آمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا
 بی‌محابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
 من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام
 صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت
 گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد
 آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنت
 اینچ می‌گویم نه احوال منست

نقش می‌بینی که در آینه‌ایست
 نقش تست آن نقش آن آینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد
 درخور نایست نه درخورد مرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
 همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست
 لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند
 کین نبودست آنک می‌پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست
 چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون
 ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلیدست و به آبی می‌رود
لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر آب لطف کردگار
کم نگرده از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی
معنی سبحان ربی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا
مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر
تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

پس چو کافر دید کو در داد و جود
کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست
جز فساد جمله پاکیه‌ها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
حسر تا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی
همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود
زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاکست کو
در سفر سودی نبیند پیش رو

روی واپس کردنش آن حرص و آز
روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر گیا را کش بود میل علا
در مزیدست و حیات و در نما

چونک گردانید سر سوی زمین
در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود
در تزايد مرجعت آنجا بود

ور نگوساری سرت سوی زمین
آفلی حق لا یحب الافلین